

پیش از آن که خواب به چشمانم بیاید، احساس می‌کنم، دارم می‌میرم، و همین که به خواب می‌روم، از صدای ترمز یک وانت روی زمین خیس و صدای برخورد یک حجم انسانی با آهن، ناگهان از خواب می‌پریم و در همان حال احساس می‌کنم هر دم ممکن است بمیرم. صدای تپش قلبم را می‌شنوم که از من دور می‌شود. بلند می‌شوم، به اتاق های دیگر می‌روم تا صدای تپش قلبم را نشنوم. بی‌فایده است. هر جا می‌روم او هست. عکسش همه جا هست. در اتاق خواب، در نشیمن، در ناهارخوری، حتی در آشپزخانه عکس های او را می‌بینم. عکس های پسر. تنها پسر. می‌ترسم چهره اش را روزی از یاد ببرم. برای همین عکس هاش را به دیوار همه اتاق ها آویخته ام. با این حال اطمینان دارم که روزی چهره او از یادم خواهد رفت. باید چهره او را از نو بیافرینم. می‌نویسم که او در فاصله میان هر کلمه از این متن از نو زنده شود و زندگی کند، آنطور که می‌بایست زندگی می‌کرد و نتوانست. برای این که در بعد از ظهر یک روز سه شنبه بارانی، مقابل مدرسه اش آن تصادف پیش آمد. یک وانت سفید چرک و او که می‌خواست از عرض خیابان با شتاب بگذرد، چون مرا دیده بود که به انتظار آن دست خیابان ایستاده بودم. می‌نویسم که هنوز زنده ام و او زنده است و زندگی به عادت هر روز از نو ادامه پیدا می‌کند. می‌نویسم که مرگ یکسر دروغ است. پیری، تجزیه بافت های آلی و تدفین آدمی دروغ است. گورستان و گور و گورکن دروغ است. آخر چطور می‌شود زنده بود و گورکن بود و در گورستان کار کرد با آن همه گور که انگار هرگز انتها ندارد.

گاهی صبح ها، گاهی هم بعد از ظهرها به گورستان می‌روم. قبر پسر را آب و جارو می‌کنم. یک دسته گل نسترن می‌گذارم روی قبرش و می‌نشینم سر قبر و کتاب می‌خوانم. گاه با صدای بلند، مثل آن موقع ها که زنده بود و واسه ش کتاب می‌خواندم و اگر در مودش بودم شعری از اشعار اخوان را دکلمه می‌کردم یا با دیوان حافظ فال می‌گرفتم - فال می‌گیرم به نیت او که نیست و با این حال می‌دانم که هست: جان به شکرانه کنم صرف آن دانه در / صدف سینه حافظ بود آرامگش. نمی‌دانم چرا هر بار دیوان حافظ را باز می‌کنم، تنها همین بیت مقابل گشوده می‌شود، چنان که دیوان حافظ تنها همین یک بیت باشد با این کلمه آرامگه که خاتم الکلمات است انگار. گاه ناهار یا شام را هم همانجا می‌خورم. دستمال سفره ام را روی گور پهن می‌کنم، نانی و پنیر و گوجه ای اگر باشد روی سفره می‌چینم، و فلاکس چای و دو استکان کمر باریک و دو بشقاب و دو دست کارد و چنگال را که با خود آورده ام، به دقت می‌چینم روی سفره و شروع می‌کنم به لقمه گرفتن و صحبت کردن با او که می‌گویند نیست، اما همه جا با من و در کنار من است و با این حال ممکن است روزی چهره اش را از یاد ببرم. باید اینها را سر فرصت. همین که به خانه رسیدم - بنویسم. بنویسم که گاهی همین که گورستان در تاریک روشنای غروب فرومی‌رود، صدایش را می‌شنوم، اما نمی‌توانم یادداشت بردارم و کلماتی را که از دهان او می‌شنوم روی کاغذ بیاورم. چون تند حرف می‌زند و کلمات نامفهوم است. صفحات دفترچه یادداشت هم همیشه سفید می‌ماند، چون اگر کلمه ای در آن حال نوشته شود، یکایک حرف های آن کلمه به معنی خیانت به اوست که می‌گویند نیست و من می‌دانم که با من و همراه من است. دفترچه را می‌بندم، سفره را جمع می‌کنم. بشقاب ها و کارد و چنگال های دست نخورده و فلاکس چای و باقی چیزها را به دقت در ساک می‌گذارم و به خانه برمی‌گردم. در این وقت روز زن های چادری را از دور می‌بینم که به طرف دروازه بهشت زهرا می‌روند.

ترس.

و ترس از فراموشی و قاب عکس های آویخته به دیوار و کمد لباس هاش با پیرهن های چروک و سه چهار دست شلوار جین و یکی دو تا کت که یکیش نخ نماست. کت نخ نما را می‌پوشم. به من تنگ است. مقابل آینه قدی راهرو می‌ایستم. او را می‌بینم که چاق شده است و پا به سن گذاشته و حالا انگار عاقله مردی ست چهل و چند ساله. می‌ترسم خودم را گم کرده باشم. به صدای تپش قلبم که گوش می‌دهم، صدای قلب او را می‌شنوم. می‌خواهم در آینه به چشمهام یا به چشمهای او نگاه کنم، می‌بینم، بی‌چهره شده ام. کت را از تنم درمی‌آورم و از نو به رخت آویز در کمد لباس می‌آویزم - پهلوی آن کت دیگر که پنج شش ماه پیش از ولی عصر واسه ش خریدم بودم.

- کجایی تو آقا؟

جواب نمی‌دهد. انگار که نباشد. برای همین باید او را از نو ابداع کنم. لاغریش، استخوان های کتفش، موهاش که همیشه رو به بالا شانه می‌کرد و پیشانیش که بلند به نظر می‌رسید و پاها و دستهای درازش، چشم های قهوه ایش و ابروهای پرپشتش و آن نگاه گریزان و عصیانگر که انگار از چشم های مادرش نشان داشت و انگشت های پاش که همیشه کثیف بود با ناخن های کج و کوله و بلند. چند ماه است که ناخن های پام را نگرفته ام و ریشم را اصلاح نکرده ام؟ نمی‌دانم. تنها این را می‌دانم که هر روز صبح به دقت موهام را به طرف بالا شانه می‌کنم، هر چند که این نوع آرایش مو با خواب موهام جور در نمی‌آید.

زنگ می‌زنند. در را باز می‌کنم. مادرم هر روز، سر ظهر با یک قابلمه غذا از راه می‌رسد. یک خانه آن طرف تر، در همسایگی خانه پدری واقع شده است. جویای حال پدر می‌شوم که زمینگیر است.

مادر می‌گوید: الحمدالله. حال بابات بد نیست. نمی‌آی یه تک پا اونطرفا؟

نمی گویم نه. قابلمه را می گذارم در آتیشخانه. با یک سینی چای به نشیمن برمی گردم. به مادر چای تعارف می کنم. در ظرف شیرینی را برمی دارم. مادر ربط و بی ربط می گوید: ایشالا به خاک سیاه بیفته، ایشالا داغش .. و با مشت به سینه اش می زند. می گویم: نگو مادر.

می گوید: چرا؟

هر چه باشد زخم بود.

مادر نرم می شود. می گوید: به مستاجر خوب و مطمئن پیدا شده واسه خونه. کمک خرجیه واسه تو، ما هم از تنهایی بیرون می آییم.

اما من نه می خواهم و نه می توانم خانه را اجاره بدهم. هر جا که می روم نشانی از او می بینم. می ترسم اگر از اینجا بروم، نشانه های او را گم کنم. طاقت دیدن مادر را ندارم. چیزی را بهانه می کنم و به اتاق کارم می روم. در راه صدای مادر را می شنوم که می گوید: حالا خوب شد، عقلی کردی این خونه رو خریدی.

در اتاق کار چشمم به آلبوم عکس ها می افتد. آلبوم را از قفسهء کتابخانه بیرون می آورم. آلبوم عکس های اوست در بچگی. عکس های نسرین را بریده ام. برای همین عکس ها اغلب نصفه نیمه است. گریه ام می گیرد. وسط اتاق چندانک می زخم و هق هق گریه می کنم. دست خودم نیست.

غروب، از گورستان که برمی گردم، بچه های تاتر پیداشان می شود. احمد و مینا و رزا و جعفر و نیما و اغلب یکی دو نفر دیگر که با آنها همراه شده اند. اگر مادر دلش گرفته باشد، پیش می آید که او هم می آید، در بهارخواب گوشه ای می نشیند، از بچه ها رو می گیرد. تنها وقت تمرین است که به پسرم فکر نمی کنم. خیال می کنم مثل همیشه به اتاق خودش پناه برده است، کتاب می خواند یا مثلا موسیقی گوش می دهد. گاهی پیش می آمد که با رفقا می رفت بیرون. اما برای این که دلم شورش را نزند، بیشتر مایلم خیال کنم توی اتاقش است. اینطور وسط تمرین، یا موقع تنفس اگر دلم هواش را بکند، می توانم به اتاقش بروم، در کمدش را باز کنم، یکی از پیرهن هاش را بپوشم یا دست بکشم بر آن، یا اگر خسته باشم روی تختش دراز بکشم و به صدای او گوش بدهم که مثل صدای کسی ست که از دور دست ها می آید - دور و البته نامفهوم جوری که حتی یک کلمه اش را هم نمی شود فهمید.

مینا و احمد خنده کنان با هم از در وارد می شوند. مینا که احمد را به شکل یک درخت آرایش کرده، می خندد. می گوید: ببینید چه تیکه ای شده!

احمد ادا درمی آورد. می گویم: احمد جان بیا سر جاییت بایست.

جای او وسط بهارخواب است. یک تک درخت در میان یک دشت وسیع در دامنهء مثلا یک رشته کوه که تنها یک تابلو رنگ و روغن است که یکی از بچه ها کشیده، و مینا آن را از انبار آورده و به دیوار تکیه اش داده. احمد دست هاش را به دو سو دراز می کند و مثل بالریسن ها کف پای راست را به قوزک پای چپش می چسباند. بعد رزا سرآسیمه وارد صحنه می شود - با همان عروسکی که باید این موقع در دست داشته باشد. از پشت سر صدای تیر و تفنگ و هیاهو می آید و دود و اینجور چیزها هم هست که یعنی جنگ مغلوبه شده و شهر به تصرف غزها درآمده است. رزا به درخت که می رسد، ترسخورده به اطراف نگاه می کند. کسی نیست. روی یکی از ریشه های خیالی درخت می نشیند و با درخت که مثلا درختی ست شبیه درخت انجیر معابد شروع می کند به صحبت کردن که ای درخت چندین ساله و از این حرفها و در این میان هر چند گاه سر بچه را به سینه اش می چسباند. اما بچه که مرده است، هیچ واکنشی، یا حرکتی که از زندگی نشان داشته باشد از خود بروز نمی دهد. در این میان باید جعفر به صحنه بیاید. اما تاخیر دارد. می گویم: جعفر! پس کجایی تو آقا؟

صدایش را از نشیمن می شنوم که می گوید: به دقیقه صبر کنید.

به مینا اشاره می کنم. می گوید: امان از دست این جعفر...

و می رود به او کمک کند که لباسش را بپوشد. بعد این دو تا وارد می شوند. جعفر در لباس پاره پوره رزم و یک اسلحه - مثلا یک تیربار یا چیزی در این حدود - به صحنه می آید. هر چند که نمایش یک نمایش تاریخی ست، اما لباس و سلاحش امروزی ست. جعفر از رزا می خواهد که بچه را همانجا پای درخت به خاک بسپرد و با او فرار کند. اما رزا قبول نمی کند و بین آنها کشمکش می شود. مادر از کشاکش آنها با هم خنده اش می گیرد و من به اطراف که نگاه می کنم، همسایه ها را می بینم که از پشت پنجره به این صحنه نگاه می کنند.

می گویم: بچه ها حسابی تماشاجی داشتیم.

و تنهایی برای شان دست می زخم و می گویم بس است. مادر سفرهء شام را می چیند یا اگر مادر نباشد، بچه ها خودشان همت می کنند و من تلفن می کنم و توی شیشهء دو لیتری فانتا واسه ما شراب می آورند - تا دم در خانه. پول شراب را می دهم و با هم شراب می خوریم و تا نیمه شب با هم دربارهء زبان نمایش بحث می کنیم. مینا معتقد است که زبان نمایش و لباس ها باید تاریخی باشد. من اما فکر می کنم اینطور بهتر است و در استدلال از تعزیه مایه می گذارم و بحث تا نیمه شب ادامه پیدا می کند و نیمه شب همه سوار پراید جعفر می شوند و می روند و من می مانم با اتاق های خالی و صدای پارس سگ ها از دور دست و گاه صدای حرکت یک موتورسیکلت در شب و هیاهوهایی که نمی دانم از کجا به گوش می رسد و یک احساس ناامنی و غربت در مملکتی که بعد از بیست سال دوری از آن با آن بیگانه شده ام.

پیش از آن که خواب به چشمانم بیاید، احساس می‌کنم، دارم می‌میرم، و همین که به خواب می‌روم، از صدای ترمز یک وانت روی زمین خیس و صدای برخورد یک حجم انسانی با آهن، ناگهان از خواب می‌پریم و در همان حال احساس می‌کنم هر دم ممکن است بمیرم. صدای تپش قلبم را می‌شنوم که از من دور می‌شود. بلند می‌شوم، به اتاق های دیگر می‌روم تا صدای تپش قلبم را نشنوم و در همین حال چشمم از نو به عکس پسر می‌افتد که همه جا هست. گوشی تلفن را برمی‌دارم، شماره‌های نسرین در آلمان را می‌گیرم. خط راه نمی‌دهد. از نو و یک بار دیگر و باز یک بار دیگر شماره را می‌گیرم. بی‌فایده است. می‌روم به اتاق کارم، پشت میز کارم که می‌نشینم، از نو صدای تپش قلبم را با وضوح بیشتر، ترسناک‌تر، نومی‌کننده‌تر از پیش می‌شنوم. دستم به قلم نمی‌رود. می‌ترسم. حتی از نوشتن هم می‌ترسم. اگر می‌توانستم، فرار می‌کردم. می‌رفتم به جایی که هیچکس و هیچ چیز نباشد. به نشیمن برمی‌گردم. یک بار دیگر شماره‌های نسرین را می‌گیرم. این بار بخت با من است.

- الو

- بله. بفرمایید.

- نسرین خانم هستن؟

- شما؟

- من شوهر سابقشون هستم، از ایران زنگ می‌زنم.

- من شوهر فعلی شون هستم. گوشی باشه خدمتون آقا.

صدایش را از آن طرف خط می‌شنوم که می‌گوید: نسرین! عزیزم پاشو. بازم این مرتیکه از ایران زنگ زده

بعد صدای نسرین می‌آید: - الو! عباس تویی؟

- خودمم. نسرین جان بیدارت کردم؟

سکوت. یک سکوت طولانی که احتمالاً از دلخوری، و از احساس گناه نشان دارد.

- طوری شده؟

- نه. خبری نیست. نگران نباش. همه خوبن. منم خوبم. دلم می‌خواست فقط صدات

- باز شروع کردی - عباس

- رفته بودم سر خاک امروز، سنگ قبرش رو به آب

- بس کن تو رو به خدا بس کن. این وقت شب آخه

و صدای طرف که صدای نسرین را می‌برد: گوشی رو بذار - زن

- خواهش می‌کنم دخالت نکن

- الو ..

- جانم. بله. می‌گفتی ...

- من ... هیچی. خوبی تو؟

- بهت برخورد؟

- نه. چرا؟

- تو مگر خواب نداری مرد؟

- نه. امشب بی‌خواب شدم. دلم بدجور هوات رو کرده.

- سر خاک کی رفتی باز؟

- سر خاک پسر من دیگه

- کدوم پسر عباس، انگار پاک خل شدی عباس، این چه حرفی...

صدای هق هقش بلند می‌شود. من اما نمی‌توانم این دروغ‌ها را بشنوم. از خودم بدم می‌آید که زنگ زدم. احساس می‌کنم با این کار به خودم توهین کرده‌ام. از خودم نفرت پیدا می‌کنم. دست خودم نیست. هیچ کاری در این لحظه از دستم برنمی‌آید جز این که گوشی را بگذارم و وقتی گوشی را می‌گذارم، از این که گوشی را گذاشته‌ام، از خودم بیشتر بدم می‌آید. فحش می‌دهم: پتیاره. جنده. لاشی. هیچکدام از این کلمه‌ها تسکین نمی‌دهد. بلکه حتی مرا بیشتر خشمگین می‌کند. ایکاش دنیا ناگهان کن فیکون می‌شد. ایکاش بمبی چیزی از آسمان می‌بارید و همه را خاکستر می‌کرد. ایکاش زلزله یا سیل می‌آمد، و همه چیز را ویران می‌کرد. همه این پفیوزهایی را که توی کثافت خودشان می‌لوندند با خود می‌برد و آنها را در خود دفن می‌کرد. بی‌شرف‌ها. بله. بی‌شرف‌ها - با پایها و دهان‌ها و زیر بغل‌هایی که بوی گند و کثافت می‌دهد. گفته بودم پدر جان مردم همین ظاهر آدم را می‌بینند که سر و مر و گنده است. از درون آدم بی‌خبرند. هر کس مرا نگاه کند، از خودش می‌پرسد این بابا در زندگی چی کم دارد؟ اگر موفقیت و اشتهاست، که به اندازه خودش از این دو سهم برده است. اگر مساله زن است که این همه دختر و زن اطراف مرا گرفته. اما هیچکس نمی‌داند که من نمی‌توانم با کسی رابطه بگیرم. نزدیکی هیچ زنی را نمی‌توانم تحمل کنم. از سکس، حتی از خوردن و آشامیدن هم بیزارم. پدر گفت خیالات به سرت زده. نمی‌توانستم بگویم پدر جان همه اش این نیست. چیزهایی هست که نمی‌توانم حتی به زبان بیاورم، چون برای خودم هم مشخص نیست. مثل یک رشته‌ه ناجور در هم تنیده از فکر است که در سرم چرخ می‌زند و تا می‌آیم یکی از آن رشته‌ها را پیدا کنم، می‌بینم سررشته‌ه آن فکر از دستم دررفته و به رشته‌های دیگر گره خورده است. اینطور است که اگر امروز فکرهای مرا روی پرده‌ه

سینما ببیند، جز یک مجموعه در هم از رشته های درهم تنیده چیزی دیده نمی شود. می گویند برو پیش طبیب، می گویند به روانشناس یا به روانپزشک مراجعه کن. انگار مراجعه نکرده باشم. گه بزندان به این جاکش ها با آن تنوری های از پیش آماده و آن تفاهم ساختگی احمقانه شان. تفاهم - یک حرف مفت دهن پرکن. اینها را نمی شد به نسرین گفت. با آن لحن شلخته می گفت: پاک خل شدی عباس. یک بار هم مرا منتز خودش کرد. یک بار هم به اتفاق رفتیم پیش یک روانشناس، از آن اشغال کله های دبنگ روزگار که مثلا مشکل زناشویی مان را حل کند. مردک چنان و عظ می کرد که دست کشیش ها را از پشت بسته بود. آب پاکی را ریختم روی دست هر دوشان. گفتم آقا، واقعیت این است که این زن با خواسته ها و تمناهای زندگی مرا به گه کشیده است. واقعیت این است که از روز اول ما اشتباه کردیم. من نمی بایست با این روحیه بوهیمیایی با این خانم ازدواج می کردم. من اصلا آقا نمی توانم دست به این خانم بزنم. از نزدیکی با او، از تماس با او، از بوی بدنش عقم می نشیند. مردک هم با آن تفاهم ساختگی گفت: بله. حق با شماست. گاهی آدم اشتباه می کند. اما مهم نیست. مهم این است که آدم بتواند خطاش را بپذیرد. جدا شود - و مهمات دیگر در همین حدود که یعنی، بله، جدا شوید از هم، و ما از هم جدا شدیم و همان موقع ها بود که فهمیدم با یک مرد دیگر هم هست، هر چند که نمی پذیرفت: پاک خل شدی عباس، با همین لحن: شلخته - انگار من مثل خودش و مثل جد و آبادش احمق و احمق زاده ام. گفتم: احمق - من خل نشدم احمق. تو دروغ گویی. تو لاشی و جنده و سر به هوایی - احمق. گفت: تویی که هوس دختر چارده ساله کرده ای. تویی که کثافت وجودت را به من نسبت می دهی. گفتم: من کثافتم - لاشی خانم آپارتنی - یا تو با آن صفرزن مافنگیت. گفت مواظب حرف زدنت باش. گفتم: اگر نباشم چی، پتیاره، لاشی، مادرجنده. گفت: همچین می زنی تو دهنه که رب النوعت رو یاد کنی. گفتم: خوب پررو شدی تو مملکت ژرمنهای کون نشور. گفت: مثلا تو روشنفکری. اگر تو روشنفکری - قرمساق - ریدم به هر چی روشنفکره. گفتم: بله دیگه. همینه دیگه. اگر سالی ماهی کونت می داشتی، اینقدر هوایی نمی شدی - که زد. بد جور زد. بعدش هم رخت هام را توی چمدون گذاشت، گفت برو - و من رفتم. جایی نداشتم. در آلمان با آن همه وسعتش دیگر جایی برایم نبود. برای همین برگشتم به خانه ای که برای روز مبادا دست و پا کرده بودم. پسر را هم با خودم آوردم که زیر دست و پای دیگران نیفتد، تا آن تصادف پیش آمد، و من ماندم با این زندگی مختصر، و مادر سالمند و پدر زمینگیر و این بر و بچه ها که هر روز می آیند و نمایشی که بناست تا یکی دو روز دیگر روی صحنه بیاید و شب هایی که انگار انتها ندارد. می روم بیرون. سوار اتوموبیل می شوم، و بی هدف در خیابان ها رانندگی می کنم - تا آه صبح که شهر انگار از نو جان می گیرد. ناگهان دلم واسه بابام شور می افتد. دلم اصلا ناگهان هوای پیرمرد را می کند. مرددم. نمی دانم بروم طرف بهشت زهرا یا برگردم به خانه و سری بزنم به پدر. دو هفته ای می شود که به بالینش نرفته ام. با آن قلب بیمار و ریه بیمار و سرفه و خلط و کثافت. مادر می گفت اینقدر ضعیف شده که حتی سخت می تواند از جا بلند شود. همین قدر هست که نمازی به وقت و بی وقت بگذارد و از نو به بستر برگردد. می رسم. در می زنی. مادر در را باز می کند. می گوید: چه عجب!

نمی گویم شب نخوابیدم. مراقبم که از گفت و گوی تلفنی حتی یک کلمه از دهنم بیرون نیاید. حوصله آه و نفرین مادر را ندارم. پدر در بالین نشسته است. می گویم: چطور می توانی بابا جان؟ می گوید: بهترم، پسر. فقط نمی دونم چرا تا می خوام از جام بلند شم، قلبم گرپ گرپ می زنه. از تن او بوی عرق می آید. از ترس زکام سه چار تا پیرهن و ژاکت روی هم پوشیده. می گویم: بابا جان، اینها رو از تنت در آر. برو حمام. من هستم. کمکت می کنم. می گوید: تعریف کن.

می گویم: از کجا، از چی؟

می گوید: نمی خواهی زن بگیری، پسر؟

می گویم: همان یکی برای هفت پشتم بس بود

می گوید: تا چشم به هم بزنی نشستی جای من، در همین بستر و هیچکس در بالینت نیست.

و آه می کشد و با صدای بلند می گوید: خدا مادرت رو عمر بده. خدا عزتت رو زیاد کنه.

مثل گداها به تکدی مثلا محبت یا هر چی. از این همه ناتوانی، از فکر تجزیه بافت های آلی، از انهدام جسم ناتوانی که مقابلم است، وحشت می کنم. و این بو که همه جای این خانه هست. چشمم می افتد به یک کاسه برنجی کنار بستر بابا. کاسه پر از خلط سینه است. کاسه را برمی دارم. می روم به آشپزخانه. خالیش می کنم. می خواهم کاسه را بشویم که مادر می گوید: بذار همونجا. تو زحمت نکش.

و سینی چای را به دستم می دهد. تاب ماندن ندارم. نمی توانم. دست خودم نیست. می گویم: باید برم مادر. کار دارم. مادر.

مادر انگار پی برده است که تاب ماندن ندارم. تعارف به ماندن نمی کند. پدر را می بوسم. می گویم: باید برم، بابا جان. نمایش که تموم شد، سعی می کنم هر روز سر بزنم. تا آن موقع اما اگر کاری داشتین، زنگ بزنین.

مادر می گوید: نگران نباش. برادرت هست. خواهرها هر روز می آن از بابا پرستاری می کنن. تو به کارت برس. کار من. این هم شد آخر کار؟ من اگر بنا بودم، تا حالا ده تا خانه ساخته بودم. اگر طبیب بودم تا حالا صد نفر را درمان کرده بودم. اگر - نه. و اصلا چرا سرزنش؟ و این صدای چه کسی ست که مرا سرزنش می کند؟ من که از دیوار کسی بالا نرفتم. چرا سرزنش؟ و آیا واقعا من شایسته سرزنش؟ من نمی توانم مثل باقی مردم روزگار به بطلانت

بگذرانم. اصلاً شاید نخواهم مثل باقی مردم باشم. مردم - این جماعت یک شکل و یک رنگ که به مراقبت و هدایت احتیاج دارند، با حواش شان به غذا و امنیت و استراحت و با آن زاد و رودهاشان که بناست به همان راه باطل آباء اجدادی قدم بگذارند. باید برگردم به غارم. بله. همان غار - من غارنشین وسط یک زندگی مثلاً مدرن با اتوموبیل و سوپرمارکت، و شیرینی سرا و تالار نمایش و کتاب و این ادارات طاق و جفت - با آیین نامه ها و مصوبه ها و تبصره ها و باقی قضایا که کار را به اینجا می رساند که یک نمایش را که قرار است به مساله جنگ بپردازد، به یک نمایش تاریخی در عصر فس فس علیشاه تبدیل می کند، با آن زبان تاریخی مقمیز مثلاً فاخر از جنس زبان معصوم پنجم گلشیری که راقم گوید و فلانکس هم نیز همین گوید و آنگاه بهمان کس گوید و همینطور کلمه کنار کلمه بچینند و احساس کنند بیهقی زمان خود هستند. اینها را باید امروز به بچه ها بگویم. باید بگویم من آن زبانی را دوست دارم که بشود باهاش مسائل یک آدم غارنشین امروزی را گفت که در همین تهران یا هر خراب شده دیگری زندگی می کند. اما فعلاً باید بنویسم که باورم بشود زنده ام. به خانه که رسیدم نشستم پشت میز کارم و حالا مدتی است که زل زده ام به این کاغذ سفید و تنها یک جمله در ذهنم همینطور مدام تکرار می شود: باید بنویسم که باورم بشود زنده ام و همین یک جمله را می نویسم و خط می زنم و می نویسم تا می رسم به این جمله که: صبح ها و گاهی بعد از ظهرها به گورستان می روم. آن وقت یادم می آید که باید به گورستان بروم. یادم می آید که دو روز است یک وعده غذای گرم نخورده ام. یادم می آید که بیشتر دوست دارم می مردم تا این زندگی که در فاصله میان آمد و شد دیگران به گام می رود. بله. به گام می رود. می رود به گام. یا اصلاً همان گام می رود - بدون یک حرف اضافه - خیلی صریح، نه از جنس شامورتی هایی که من در نمایش به کار بسته ام: طبالان و سنج زنان را فراخوانید. اکنون هنگام نبرد است که بعد، وقتی جنگ مغلوبه می شود، جعفر که مثلاً سرباز است شمشیر آخته غز را بالای سرش در سنگر ببیند، با آن نگاه وق زده اش و بگوید: بزن. من خسته ام آقا. از این همه جنگیدن به هوای یک چیز واهی مثل وطن یا ناموس یا هر کوفت دیگری خسته ام، بزن و طرف نفهمد که اصلاً این بابا کیست و چطور شد که در خراسان به این شخص برخورد و بزند و خون روی صحنه شلتاق کند که ما از دور صدای ضجه یک زن را بشنویم و بعد صحنه تاریک بشود که از نو صدای طبالان و سنج زنان بیاید. نه. اینها فایده ندارد. باید به زبان امروز حرف زد. چه اشکال دارد که بگویم: آقا، اینجا خراسان نیست. خوزستان است. این خانم هم که ضجه می زند، عرب است و خانه اش در آتش می سوزد و این سرباز هم یک سرباز کتی است که بنا بوده برود به دانشگاه و درس بخواند، و به جای اینها همه یک نوار سبز ثارالله به پیشانی اش بسته اند و با کمترین تجهیزات در بیابان های خوزستان برای مملکت و آیینی که نه مملکت است و نه آیین می جنگد و در آخرین لحظه از یک زندگی تخرمی به خودش می گوید: در کرخه به خاک افتادی، بدون آن که حتی کسی از نام تو مطلع باشد. اما من می خواهم از نام همه مردگان اطلاع یابم. شاید برای همین است که از نوشتن فرار می کنم. شاید برای همین است که به جای این که اینها همه را روی کاغذ بیاورم، در کمد لباس پسرم را باز می کنم، یکی از پیرهن هاش را برمی دارم. پیرهن او بوی تنم را می دهد. آن را می پوشم. به من تنگ است. مقابل آینه قدی راهرو می ایستم. او را می بینم که چاق شده است و پا به سن گذاشته و حالا انگار عاقله مردی ست چهل و چند ساله. می ترسم خودم را گم کرده باشم. به صدای تپش قلبم که گوش می دهم، صدای قلب او را می شنوم. می خواهم در آینه به چشمهایم یا به چشمهای او نگاه کنم، می بینم بی چهره شده ام.

- کجایی تو آقا؟

جواب نمی دهد. انگار که نباشد. برای همین باید او را از نو ابداع کنم. لاغریش، استخوان های کتفش، و پاهای و دستهای درازش، چشم های قهوه ایش و ابروهای پرپشتش و آن نگاه گریزان و عصیانگر که انگار از نگاه مادرش نشان داشت و انگشت های پاش که همیشه کثیف بود با ناخن های کج و کوله و بلند.

ترس.

می نشینم، نه، زانو می زنم، و در همان حال ناگهان زنگ در به صدا درمی آید. یعنی به این زودی غروب شد؟ در را که باز می کنم، بچه ها خنده کنان، شادی کنان وارد می شوند. آنها هنوز جوانند. هنوز آنها از زندگی سرشار هستند. آنها هنوز به مرز چهل سال نرسیده اند. هنوز آنها نمی دانند که زمین سخت است و آدمی را هر دم به خود می کشد، تا وقتی که مرا ببلعد، و همه چیز تمام شود، بدون آن که از این همه تلاش برای بودن و ماندن اثری مانده باشد. به مینا می گویم، جعفر به خاک افتاده است. فرض کن نیمی از صحنه در تاریکی فرو رفته است. بایست مقابل تماشاگران در آن نیمه روشن، زیر نور و با صدای بلند این جمله را تکرار کن: در کرخه به خاک افتادی، بدون آن که نامی از تو به یاد مانده باشد. مینا تکرار می کند. می گویم، اینها را که گفتی، حالا دخترم، این روسری مسخره را از سرت بردار، یقه پیرهن را بدر و به فریاد همان جمله را تکرار کن. بعد انگار داری با خود نجوا می کنی. بگو: این واقعه همه جای این خاک از خراسان تا خوزستان می توانست روی دهد و همیشه کسی بود که به خاک افتد، بدون آن که هرگز نامی از او به یاد مانده باشد. رزا می گوید: اما این صحنه آخر در متن نیست. جعفر و امیر با هم اتفاق نظر دارند. معتقدند که صحنه آخر با کل نمایش جور نیست. می گویم: بله. اینها هست. این هم هست که ممکن است پروانه نمایش را از ما بگیرند، چون قرار نبوده این صحنه به نمایش درآید. بنا بود ما در یک نمایش تاریخی حمله غزها و پیامدهای عاطفی و مثلاً ملی اش را نمایش بدهیم. با این صحنه به قلمرویی وارد شدیم که قلمرو ما نیست. همه نگرانند. رزا و جعفر و امیر و حتی مینا نگران آینده حرفه ای شان هستند. چرا هیچکس در این مملکت حوصله مکافات ندارد؟ رزا می گوید: عباس، آخر این هم شد حرف. ما مثل یک خانواده ایم. در مقابل هم مسوولیم. می گویم:

رزا جان اینها همه حرف های قراردادی ست. هیچکس در مقابل هیچکس مسوول نیست. من حتی حاضر نیستم مسوولیت پدرم را به عهده بگیرم، آن هم وقتی که زمینگیر و نیازمند کمک است. گور بابای نمایش و هنر و فرهنگ و اصلا کل زندگی. من خسته ام. از همه چیز بیزارم. از خودم و از زندگی چهل و هشت سال گذشته بیش از هر چیز بیزارم. شما هم بروید پی کارتان. از فردا نیاید. نمایشی هم در کار نخواهد بود. چون بی فایده است. ما همه در کرخه به خاک افتادیم، بدون آن که نامی از ما به یاد مانده باشد. بچه ها توی لب می روند. هیچکس به اعتراض چیزی نمی گوید، و مشکل همین جاست. چون می دانم که همه شان فکر می کنند زندگی و وقت شان را هدر داده ام. چون می دانم از من خشمگین اند. اما چرا هیچکس به اعتراض چیزی نمی گوید؟ می گویم: با این حد از شهامت، با این حد از وجود نمی شود روی صحنه رفت، نه در تاتر، نه در زندگی. اینطور است که نیامده می روند. چه فایده دارد؟ آنها هم احتمالا می دانند که هیچ چیز هیچ وقت فایده نداشته است، و این سکوت که پس از رفتن آنها مثل یک مهمان ناخوانده که هزار حرف نگفته دارد از راه می رسد. دلم هوای پسر را می کند. نشسته است همین جا، در بهار خواب، روی صندلی ارج که زنگ زده است. پاهایش را دراز کرده است، و در همان حال یک کتاب به دست دارد. این کتاب را از قفسه کتابخانه من برداشته است. سفر شب بهمن شعله ور، کتابی که وقتی به سن و سال او بودم، چندین بار خوانده بودم. باید چهره او را بیافرینم. برای این کار اول باید صدایش کنم. چون اگر صدایش کنم، شاید سر بلند کند. اگر سر بلند کند، چهره اش را می بینم. اگر چهره اش را ببینم، شاید بتوانم چهره او را بسازم.

- پسر

چهره او جوان است و با این حال جوان نیست. پیشانی و زیر چشمهایش پر چین و چروک است. موهایش اما قهوه ای تیره است. در نور روز شاید روشن تر به نظر رسد. اما، این وقت از روز از آنجا که نشسته ام، موهایش تیره به نظر می رسد، تا آن حد که اگر یک هوا تیره تر بود، شاید می شد گفت سیاه است. موهای او را خوب به یاد می آورم. به موهایش نمی رسد، آنها را هر صبح رو به بالا شانه می زد. برای همین پیشانیهای بلندتر از آنچه که هست به نظر می رسد. یک خرده عصبی ست. مثلا همین الان، از نو، دست می برد میان موهایش و آنها را به سر انگشتان خار می کند. قدیم ها، وقتی به مدرسه می رفت، صبح ها، اغلب دم در شانه ام را از جیب بغل کت می بیرون می آوردم، موهایش را شانه می کردم. پدرم هم همین کار را می کرد. تا دوازده سیزده سالگی، هر روز صبح، پیش از رفتن به مدرسه، به در که می رسیدم، پیش از آن که در را باز کنم، می گفت: پسر

می ایستادم، تا پدر می آمد، دست در جیب بغل می برد، شانه اش را بیرون می آورد و موهایم را نرم شانه می زد.

- به خدا سپردمت پسر.

می گویم: پسر

جواب نمی دهد. از نو صدایش می کنم: پسر

بی فایده است. چون این قلم عاجز است از نوشتن و آفریدن. اگر عاجز نبود، شاید صدای پسر را در لابلای این کلمات می شنیدم که می گفت: بابا. من امشب قرار دارم با کسی. شب شاید دیر برگردم.

بعد من به جای اینکه از عجز قلم بنویسم، می نوشتم: مواظب باش. پسر. اینها خیلی حرامزاده اند. همانطور که پدرم اوایل انقلاب به من می گفت: مواظب باش عباسم. اینها خیلی حرامزاده اند.

صدای زنگ تلفن رشته افکارم را پاره می کند. گوشی را برمی دارم.

- آقای شفيعی، مینا هستم

- سلام مینا جان. اتفاقی افتاده عزیزم؟

- نه. اتفاقی نیفتاده. می خواستم ازتون خواهش کن اگه ممکنه کوتاه بیاین یه خرده. حیفه واقعا. بعدشم ما

مقابل مردم مسوولیم. پلاکاردهای نمایش همه جا پخش شده. خوب نیست ...

می گویم: از خونه زنگ می زنی.

یک لحظه سکوت می کند. انگار مردد است که حقیقت را بگوید و در همان حال نمی تواند به من دروغ بگوید. می

گویم: جعفر اونطرفه است؟

می گوید: جعفر

و از آن سو صدای جعفر می آید: سلام، آقای شفيعی.

می گویم: جعفر جان، من یک فکری می کنم که هم فردا نمایش روی صحنه بیاد - با پایان بندی ای که امروز تمرین کردیم، هم مشکلی واسه هیچکس پیش نیاد. به بچه ها سلام برسون. سعی کنید امشب رو خوش بگذرونین

- شما نمی آید پیش ما؟

می گویم: شاید امشب یه تک پا پیام باشه؟

- هر جور صلاح می دونین

و خداحافظی می کنیم و من معطل نمی کنم. استکان ها و فلاکس چای و ظرف میوه و پیشدستی ها و اسباب نمایش را که در بهار خواب ولو است، همانطور به حال خود رها می کنم. سوار اتوموبیل می شوم و گازش را می گیرم. به فلکه صادقیه که می رسم، گوشه ای پارک می کنم. از ماموران ناحیه انتظامی این وقت شب خبری نیست، اما چندها هم پیدایشان نیست. یکی دو دور می زوم که ناگهان چشمم می افتد به زنی که کنار یک کیوسک تلفن ایستاده است. به او که می رسم، توقف می کنم، شیشه را پایین می کشم. می گویم: جایی تشریف می برین، خانم؟

در را باز می کند. می نشیند. می گویم: چند خانم؟  
می گوید: بستگی داره. و می خندد. لاغر است و رنگش، حتی در شب زرد به نظر می رسد.  
راه می افتم. می گویم: من این کاره نیستم خانم. اما رفیقی دارم که شاید این کاره باشه. دوست دارم واسه ش سنگ  
تموم بذاری.

می گوید: پنجاه تومن. چون شما بید.  
می گویم قبول. و او شروع می کند به دری وری گفتن. حوصله ندارم. می گویم: اسمت چیه، خانمم.  
می گوید: مهتا

می گویم: مهتا خانم جون.. خوب گوش بده چی می گم. به من مشکلات شما هیچ ربط نداره. من نه مربی اخلاقم، نه  
مددکار اجتماعی. یک مرد علاقم که شب می خواد به خانمی که شما باشید زحمت بده. مزدتون با من، اجرتون هم با  
پروردگار.

ظاهرا بهش برخورد کرده. چون تا برسیم، یک گوشه کز می کند و هیچ نمی گوید.  
به پونک که می رسم، می روم در خانه سید. زنگ می زنم. خانمش در را باز می کند. می گویم: سلام. حاج خانم. من  
شفیعی هستم. با حاج آقا شکری یه کار واجب دارم.

زنش یک چادر نماز شلخته سر کرده و رو گرفته است. اما پر و پاش برهنه است و از زیر چادر نمایان و من نمی دانم  
چرا این وقت شب، از این همه جا چشمم به پر و پای پر و پیمان زن سید می افتد. زیر نور چراغ مهتابی راهرو  
موهای سیاه و زمخت پاهاش را می بینم که از پس آن تیغ زدن ها از نو جوانه زده است. انگار سلیطه متوجه شده  
است. با یک کلافگی ساختگی که معلوم نیست از توجه من به لنگ و پاچه اش است، یا از مزاحمت بی موقع غریبه ای  
که من باشم، با صدای بلند می گوید: حاج آقا، با شما کار دارن.  
و به تعارف می گوید: بفرمانید.

می گویم: شما بفرمانید. مزاحم نمی شوم. برمی گردم و به اتوموبیل نگاه می کنم. می ترسم مهتا قالم گذاشته باشد. اما  
هست، و حتی از اینجا می شود حدس زد که نگران است.

سید رضا با دمپایی و پیژامه پیداش می شود. می گویم: سلام سیدا. لباستو بیوش که کارت دارم.  
می گوید: این وقت شب، عباس؟  
می گویم: تو کاریت نباشه

و اینطور است که بالاخره راه می افتم. معرفی می کنم. می گویم: مهتا. یکی از بر و بچه های تآتر.  
مهتا یک جور لاشی وار می خندد. همانطور که دارم می رانم، به مهتا می گویم: ایشون اولاد پیغمبرن. توی جنگ هم  
شرکت داشته ن. الان آدم مهمی ان واسه خودشون. تو اداره تآتر شغل مهمی داره ن.

مهتا می گوید: حاجی، منم توی تآتر بازی می دی  
سید غش غش می خندد. می گوید: از ما گذشته خانم. ما بازی هامون رو کردیم.  
مهتا می گوید: اومدی نسازی حاجی.

و رو به من می کند و می گوید: آقا - سفارش ما رو به حاج آقا بکن که ما رو هم بازی بده  
می گویم: سید، بازیش بده دیگه. مگه نمی بینی بی تابی می کنه؟

سید می گوید: بگذار برسیم - عباس جان - روی چشم.  
مهتا می گوید: روی کدوم چشم حاج آقا؟

که سید جدی می شود. می گوید: کجا می ریم، عباس آقا  
می گویم: نگران نباش. جای بد نمی برمت

و مهتا همینطور غش غش، ربط و بی ربط می خندد - با یک جور سبکسری و شاید هم سبکبالی که مرا خشمگین می  
کند. دلم می خواهد از آنجا که نشسته ام بزنم توی دهنش. دلم می خواهد هم او و هم سید رضا شکری خفه شوند.  
دوست دارم تنها باشم و تنها توی شب برانم. از خودم بدم می آید که به خاطر یک نمایش قزمیت تن داده ام به این  
خواری، به این حقارت که امشب با زنی که دردمند است و مردی که هرز و هرزه زاد است همسفر و همسفره و  
همکاسه باشم. من توی این فکرها دست و پا می زنم و در همان حال سید شکری برای مهتا از دلاوری هاش در جنگ  
می گوید. ما کرخه بودیم. یه فرمانده ای داشتیم خدا رحمتش کنه، و از این نوع ترهات که معلوم نیست چقدر حقیقت  
داشته باشد. من تنها همین را می دانم که سید برای این که ایمانش تقویت بشود، شبها در تابوت می خوابید و این را  
هم می دانم که از قلم به دست های از جنگ برگشته است و این را هم البته می دانم که پروانه نمایش تا یک جایی به  
امضای او بسته بود و اگر همراهی کند، شاید بشود پایان بندی تازه نمایش را با آن صراحت روی صحنه برد، بدون  
آن که برای بچه ها مشکلی به وجود بیاورند و این هم البته حقیقت دارد که بند تنبون اینها اصولا شل است. به خانه  
جعفر که می رسم، همان نزدیکی ها اتوموبیل را پارک می کنم. می گویم: رسیدیم خانم. رسیدیم. پیاده شو سید.

در راه سید با من یک لحظه هم قدم می شود. می گوید: جا و مکان بچه ها امنه، عباس؟  
می گویم: خاطر جمع.

خود جعفر در را باز می کند. از دیدن من، آن هم به همراه یک زن غریبه، با آن سر و وضع و سید رضا شکری که بین  
بچه های تآتر و حتی سینما شهره خاص و عام است، تعجب می کند. قیافه اش واقعا تماشا دارد.

می گوید: بفرمانید.

و ما می فرمائیم. بچه ها نشسته اند. مینا و رزا مثل همیشه شادند و سرخوش و با بذله گویی شمع محفل شبانه آنها هستند. سید و مهتا می نشینند کنار هم. جعفر می گوید: نوشیدنی بدم خدمتون؟

سید می گوید: نه. من نیستم.

مهتا می گوید: واسه من یه پیک لطفاً.

من ایستاده ام میان نشیمن. به مینا و رزا می گویم: بچه ها بیاید لطفاً بیرون، کارتون دارم.

با هم به راهرو می رویم. می گویم: مجلس مردونه س.

مینا به خنده می گوید: آقای شفیع، از شما انتظار نداشتیم

نمی دانم چرا ناگهان بغض می کنم. نمی دانم چرا روی دیدن این دو دختر ماه را ندارم. دلم می خواهم آنها را در آغوش بگیرم و ببوسمشان و در گوششان بگویم: بخدا حیفید شماها. برید از این مملکت بیرون. برید یک جای دور که دست هیچکس به شما دختران نازم نرسد.

اما نمی توانم. می ترسم اگر اینها را بگویم، اشکم سرازیر شود. شاخک های عاطفی مینا اما اینقدر تیز هست که نگفته این ها همه را بشنود. دست در گردنم می اندازد. می گوید: ایکاش زنگ نمی زدیم.

می گویم: طوری نیست. شما برید لطفاً

و آنها می روند، و وقتی که می روند انگار باری از روی دوشم برداشته اند. به جعفر می گویم: جعفر جان، حاج آقا شکری امشب مهمون ما هستن. مهتا خانم هم همینطور. لطفاً جاشون رو بنداز که خسته ایم. شماها هم بهتره زودتر برین بخوابین. فردا کار داریم.

سید و مهتا در این فاصله با هم صمیمی شده اند. انگار بیست سال است با هم زیر یک سقف زندگی کرده اند. نمی دانم چرا یک لحظه زن سید با آن پاهای پر و پیمانش جلو چشمم می آید. سید پیچ کنان، در گوشم می گوید: من کمرم شله. واسه همین اول باید برم یه دست بزیم.

می گویم: برو توی حمام.

به جعفر می گویم: جعفر! راه حموم رو به سید نشون بده.

جعفر می گوید: چشم. بفرمایین حاج آقا. این طرفه. همون جا.

دلم برایش می سوزد. می نشیند کنار من. حالا ما همه سکوت کرده ایم. مهتا چشمانش را بسته و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده. در گوشش می گویم: این درس اول جعفر جان.

می گوید: چی؟

می گویم: همین. مثل میرزا عبدالزکی آل احمد در نون القلمش که هر چند دستی در قلم داشت، اما به جاکشی شاه صفوی تن داد، چون می خواست در کنار قدرت مسلط زمانه خود قلم بزند.

امیر بلند می شود. می گوید: اگر این است، من نیستم.

می گویم: با این حساب فردا، تو توی نمایش نیستی؟

می گوید: این چه ربطی داره به نمایش؟

به جعفر می گویم: این هم البته یک راهش است.

امیر می گوید: خداحافظ

و می رود، و در این میان سید رضا شکری هم از مستراح بیرون می آید، با یک لبخند بی رمق که از خستگی، از دلزدگی و بیزاری نشان دارد.

مهتا، سید را که می بیند، بلند می شود و همراه او به اتاق خواب می رود.

می گویم: سیدا

سید در قاب در می ایستد. می گوید: جانم؟

بلند می شوم، به طرف او می روم، می گویم: فردا مشکلی پیش نیاد واسه این بچه ها.

می گوید: نه. خاطر جمع. شماها کارتون رو کنین.

و در را پشت سر می بندد.

من هم باید بروم. از جعفر خداحافظی می کنم. در را که می خواهد ببندد، من که هنوز در راه پله ایستاده ام، برمی گردم، یک لحظه به او نگاه می کنم. می گویم: جعفر جان، از امروز یک بازیگر حرفه ای شدی.

می گوید: شب بخیر. مراقب خودتون باشین.

و در را می بندد، و باز من می مانم و شبی که انگار انتها ندارد. نمی دانم چطور خودم را به خانه می رسانم. انگار کوه کنده ام. خوبیش این است که از خستگی نمی توانم به هیچ چیز و به هیچ کس فکر کنم. بیدار که می شوم، بساط چای و نان و پنیر و گوجه را آماده می کنم و می روم به گورستان. معمولاً پیش از رفتن به مادر خبر می دادم که ناهار برمی گردم یا نه. اما این بار نمی خواهم صدای هیچکس را بشنوم. حتی صدای مادرم را. خیابان ها این وقت روز زیاد شلوغ نیست. از کمربندی می روم به طرف شهری و از آنجا به طرف بهشت زهرا. گمانم ساعت یازده باید باشد که می رسم. بهشت زهرا هم شلوغ نیست. همان چند زن چادری، اغلب با چند تا بچه و گاه همراه با عاقله مردی یا پیرمردی که عصاکشان از پی آنان روان است. از بلندگوی مسجد صدای تلاوت قرآن می آید، نرمة بادی هم می وزد و



بوی خاک شور و بیابان را با خود می آورد که ته مانده ای از بوی لاشه های تازه دفن شده را با خود دارد. به قطعه دوازدهم که می رسم، به وجد می آیم. این حال برایم تازگی دارد. از شوق دیدار است انگار که تند می کنم. از روی قبرها عبور می کنم بدون آن که حتی نیم نگاهی به عکس یا به نام صاحب قبر، یا آنها که به زیارت قبور آمده اند ببندازم. یادم می آید که در اضطراب رسیدن یادم رفت گل بخرم. اما مهم نیست. پیش از بازگشت یک دسته گل هم می خرم. همیشه می شود یک دسته گل خرید. مهم تر این است که سنگش را به آب بشویم. بعضی ها به گورکن ها پول مختصری می دهند که هر روز سنگ را بشوید. اما من دلم نمی آید. در این مدت همیشه و هر روز خودم سنگش را به آب شسته ام. وقتی می رسم، با تعجب می بینم عده ای زن سیاهپوش سر قبر پسرم نشسته اند، مویه می کنند. یکی دو مرد جوان هم ایستاده اند، پیشانی بر دست گرفته اند. من اینها را نمی شناسم. به زندگی هرگز آنها را ندیده ام. دلم شور پسرم را می زند. الان چه می کند یعنی؟ در چه حال است - با آن موهای همیشه پریشان و آن بی قراری ها و آن نگاه مضطرب که از نگاه مادرش نشان دارد؟ از یکی از مردها می پرسم: طوری شده آقا؟ یکی شان می گوید: سال برادرمونه.

می گویم: برادرتون؟

که طرف می زند زیر گریه؟ یعنی چی؟ پس قبر پسرم - قبر او کجاست؟ نکنند به قطعه اشتباه آمده باشم. می پرسم: آقا، اینجا قطعه چندمه؟

او که گریه نمی کند، می گوید: قطعه دوازدهم. چطور مگه؟

می گویم: هیچی. پسرم

می گوید: غم آخرت باشه آقا.

می گویم: نیست. اینجا بود، اما حالا دیگر نیست.

او که گریه می کند، اشک هاش را با کف دست پاک می کند. می گوید: چی، کی آقا؟

می گویم: هیچ کس. پسرم

و می روم. اول آرام. اما به تدریج با سرعت بیشتر و دست آخر دوان دوان. گاهی می ایستم، سنگ نوشته ای را می خوانم و وقتی می بینم صاحب قبر غریبه است، بیشتر هراسان می شوم. می دوم. نمی دانم کجا هستم. تا چشم می بیند، حفره هایی ست که در زمین کنده اند. از بلندگوی مسجد صدای اذان می آید. یعنی به همین زودی ظهر شد؟ خیس عرقم. می خواهم برگردم، اما می دانم که راه گم کرده ام. پس میان گورهای تازه حفر شده می روم - همانطور دوان دوان، عرق ریزان، مضطرب. جز من هیچکس در اطراف نیست. از فکر این که در میان این همه قبر تنها هستم، بیشتر مضطرب می شوم. می دوم. و باز می دوم. گوش هام سوت می کشد. می دوم. نفسم تنگ است. می دوم. قلبم می تپد. می دوم. و باز می دوم تا ناگهان پایم می پیچد و به زمین می غلتم و وقتی به خودم می آیم، می بینم، توی یک قبر افتاده ام که از آن بوی خاک تازه می آید. آسمان یکسر لاجوردی ست - بی حتی تکه ابر پراکنده ای. نفسم سخت بالا می آید. چشمانم را می بندم. بچه ها تا چند ساعت دیگر در فرهنگسرای معین روی صحنه می روند. سید رضا شکری، مهتا، جعفر، رزا و مینا، مادرم، و پدرم که احتمالا حالا در بستر سرفه می کند، او که در کرخه روزی به خاک افتاد، بی آن که نامی از او به یاد مانده باشد، به خاک می افتد، مثل من که به خاک افتادم، بله، خاک - روز اول قبر باید همین طور باشد که هست.